



...

کتابهای سفید گرامت
و گرامر سیاه دینا

تربیت گریه‌مانه
و آثار آن در شخصیت گریه‌مانه

فرزند ما از ما جدا نیست؛ او خود ما است
اما در اندازه‌ای کوچک‌تر

...



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵
 عنوان و نام پدیدآور: کیوتهای سفید کرامت و کرکس های سپاه دنا: تربیت کریمانه آثار آن در
 شخصیت فرزندان/ نویسنده محسن عباسی ولدی.
 مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۴۰۰. مشخصات ظاهری: ۲۲۳ ص. ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
 فروست: من دیگر ما: فرزند ما از ماجدا نیست، او خود ماست، اما در اندازه ای کوچکتر؛ کتاب هشتم،
 شاپاک: دوره: ۰۰-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 عنوان دیگر: تربیت کریمانه و آثار آن در شخصیت فرزند.
 موضوع: تربیت خانوادگی -- جنبه های مذهبی -- اسلام
 موضوع: Domestic education -- Religious aspects
 موضوع: کرامت انسانی
 موضوع: Dignity
 رده بندی کنگره: BP۲۵۳/۴
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۴۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۰۳۹۷۳

• **دین دیگر ما (کتاب هشتم)** •

نویسنده: محسن عباسی ولدی
 ناشر: آیین فطرت
 مدیر هنری و طراح جلد: سید حسین موسی زاده
 تصویرگر: سید حسین زاده
 گرافیک: گروه هنری آیین فطرت

• www.ketabefetrat.com •

با ورود به سایت زیر و خرید اینترنتی یا
 ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،
 کتاب را درب منزل تحویل بگیرید.

• www.ketabefetrat.com •

سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰

همه‌نگی بخش: ۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: ششم / تابستان ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۲۰۰۰ تومان

کلیه حقوق محفوظ است.

www.ketab.ir

...

در وادی عشق، هیچ عاشقی احساس ادای دینی نداشت.
عاشق‌ها همیشه خودشان را بدهکار می‌دانند.
حتی اگر هر چه دارند را فدا کنند.
پدرت کشته راه حسین علیه السلام شده بود.
ولی مادرت حتی خیال نکرد که دینش را ادا کرده.
بیشتر از یازده سال نداشتی و امامت گفت:
«پدرش به میدان رفته و شهید شده
شاید مادرش دوست نداشته باشد که پسرش به میدان برود».
تو بی‌وقفه گفتی: «مادرم دستور داده به میدان بروم».
رفتی و برنگشتی، پرپرث کردند و پرکشیدی.
ولی مادرت باز هم احساس نکرد که دینی را ادا کرده است.
خوش به حالت فدایی راه حسین علیه السلام!

تقدیم به | عمرو بن جناده انصاری

فهرست مین دیگرم/کتاب هشتم

۹ • مقّمه

بخش اول

بی کرامت، تربیت، زندگی است

- ۳۵ • معنای کرامت
- ۳۶ • کرامت و نقش آن در تربیت
- ۴۰ • تربیت کریمانه و نظام محاسباتی

بخش دوم

با کرامت، تربیت، با زندگی است

۵۱ • فصل اول انسان کریم، اهل پرهیز است

- ۵۴ • نظارت یا کرامت؟!
- ۵۷ • کرامت و گناهان متداول
- ۵۹ • کرامت، دنیاگرایی و گناه
- ۶۲ • پرهیز از دروغ
- ۶۶ • دروغ، ریشه و میوه حقارت
- ۶۹ • پرهیز از زشت گویی
- ۷۰ • حرف زشت و تعاملات اجتماعی
- ۷۳ • پرهیز از نگاه های نابه جا
- ۷۴ • فضای مجازی، مراقب درونی یا بیرونی؟
- ۸۱ • حیا، غیرت و کرامت
- ۸۲ • پرهیز از خیانت

۸۷ • فصل دوم اخلاق کریم، عجب دلاویز است!

- ۹۰ فرو خوردن خشم
- ۹۱ خوش اخلاقی
- ۹۳ خوش اخلاقی، نمایش یا کرامت؟!
- ۹۸ پرهیز از کینه توزی
- ۹۸ تبعات کینه توزی
- ۱۰۳ جواب بدی را با خوبی دادن
- ۱۰۸ مُدارا
- ۱۱۱ حضور اجتماعی فرزند و مُدارا
- ۱۱۷ مُدارا و دینداری

۱۲۳ • فصل سوم خدمت برای کریم، چه شورانگیز است!

- ۱۲۵ کمک به دیگران
- ۱۲۷ درد مردم و کرامت
- ۱۲۷ مواسات، تشیع و کرامت
- ۱۳۶ وظیفه دانستن خدمت به دیگران
- ۱۴۰ خدمت و کارآمدی دانسته ها و یافته ها
- ۱۴۵ خدمت و کرامت و محبت

۱۴۷ • فصل چهارم روح و جسم، این دُر خیز است

- ۱۵۰ استقلال
- ۱۵۵ شجاعت
- ۱۵۹ شجاعت و جایگاه اجتماعی
- ۱۷۱ حق پذیری
- ۱۷۷ سخاوت
- ۱۸۸ پرهیز از لوس بازی
- ۱۹۳ توجه به پوشش مناسب

۱۹۷ • فصل پنجم زندگانی کریم، ز صبر و شکر، لبریز است

- ۱۹۹ صبر
- ۲۰۳ شُکر
- ۲۱۱ آنچه خواندید
- ۲۱۷ آنچه در کتاب بعدی می خوانید
- ۲۱۹ حرف آخر
- ۲۲۱ منابع

پردهٔ اوّل

— قاسم! قاسم!

— احمد! احمد! بدوشم!

— قاسم! قاسم! گرگسا! بدوشم! دارن رو سرتون می چرخن.

— احمد! احمد! منم دارم می بینم! بیاضاشونم اومدن نزدیک

لونه هامون. حواسمون بهشون هست. نگران! نگران!

— قاسم! قاسم! من خیلی نگران گرگسا نیستم ولی عجیب

نگران اون کبوترای خوش خط و خالم!

— احمد! احمد! چرا نگران کبوترا؟!!

— قاسم! قاسم! آخه اینا کبوتر نیستن. پرنده های خطرناکی

هستن که اگه آزشون غفلت کنید، حساب بچه هاتون رو می رسن.

— احمد! احمد! رو سر لونه هامون، پُر شده از این کبوترا. یه

عالمه شون رو مردم بُردن تو خونه هاشون. اگه این طوریه که تو

می گی، خیلی باید تلاش کنیم. تا مردم با این کبوترا انس نگیرفتن،

باید یه فکری کرد.

— قاسم! قاسم! عیبی نداره پشت بی سیم، برات قصّه این

کبوترای خوش خط و خال رو بگم؟

- احمد! احمد! حتماً بگو. با جون و دل می شنوم.

- قاسم! قاسم! خودت می دونی که گرگسا، بالای سر کسی که می خواد جون بده، می چرخن تا همین که مُرد، برن سراغش و حسابش رو برسن. چند سالی که ما با سُغالا جنگیدیم، حسابی زنده شدیم؛ زنده تر از اونی که گرگسا فکرش رو بکنن. اون جنگ، هم زنده ترمون کرد و هم یه عالمه درس بهمون داد. تو اون جنگ هر چه قدر گرگسا منتظر مرگ ما شدن؛ فایده‌ای براشون نداشت؛ اما انگار ناامیدی تو قاموسِ زندگی گرگسا نیست. اگه از یه راهی نتیجه نگیرن، می رن سراغ یه راه دیگه. اونا، تصمیم گرفتن یه جور دیگه به جون ما بم شهر بیفتن. این کبوترای خوش خط و خالی رو که می بینی، پرنده های خطرناکی هستن که نقشه گرگسا رو اجرا می کنن.

- احمد! آسمون چه نقشه‌ای؟

- قاسم! قاسم! این کبوترای خوش خط و خال، وقتی وارد خونه‌ها می شن، مردم باهاشون اندازه همون کبوترایی اُنس می گیرن که جز آسمون، رنگ و بوی دیگه‌ای ندارن؛ اما کمتر کسی می دونه که این کبوترها هر چه قدر به آدمای نزدیک تر بشن، اونا رو از آسمون دور می کنن و آدمای زمینی تر می شن.

- احمد! احمد! این که خیلی بده. آدمای که میل آسمون نداشته

باشن، خیلی زود بی جون می شن و می میرن.

- قاسم! قاسم! دقیقاً خطر همین جاست و گرگسا دنبال همینن.

یادت نرفته که؟ گرگسا دور آدمایی می چرخن که نزدیک مرگشونه. این کبوترای خوش خط و خال، کارشون نزدیک کردن آدمای به مرگه.

- احمد! احمد! تو که من رو می شناسی، می دونی اهل محله

ناامیدی نیستیم؛ ولی راستش این کبوترای خوش خط و خال، خیلی زیاد شدن. فکر می‌کنی می‌شه مردم رو هشیار کرد؟

- قاسم! قاسم! اون وقتی که من روی زمین بودم، با همه وجودم ایمان داشتم خدا با کساییه که به جنگ گرگسا می‌رن. حالا که اومدم به آسمون و از این بالا دارم زمین رو نگاه می‌کنم، خیلی بیشتر از قبل فهمیدم که خدا، یار و یاور اوناییه که تو جنگیدن با گرگسا، سر از پانمی شناسن. خدا با شماست. پس حتی یه ذره هم ناامید نشید.

- احمد! احمد! حرفت رو چشم؛ ولی می‌شه از اون بالا یه نسخه برا این پایینیا بفرستی؟ تکلیف گرگسا معلومه. مردم با گرگسا دشمنن و بهشون بدبین؛ ولی اگه چی کار کنیم که حواسشون به این کبوترای خوش خط و خال باشه و این قلم بهشون اعتماد نکنن؟

- قاسم! قاسم! شک نکن که مردم به میل پریدن دارن. اگه مشق پرواز روز همونایی که صاحب آسمون بگیرن، دست این کبوترای خوش خط و خال براشون رو می‌شه. صد حرفه حرف زدن از رسم پرواز اهل آسمون، بین شماها کم شده! این کبوترای خوش خط و خال، اگه فرصت پیدا کردن تو لونه‌های شما جا بگیرن، براینه که از رسم صاحبای آسمون کمتر حرف می‌زنید.

- احمد! احمد! دستور گرفته شد! به همه بچه‌ها می‌گم که مشق پرواز روز صاحبای آسمون بگیرن و تو همه شهر فریاد بزن.

- قاسم! قاسم! به مردم شهر بگو ماهایی که اهل آسمون شدیم، از روی همون دفتری رسم پرواز رو یاد گرفتیم که گرگسا و این کبوترای خوش خط و خال، میونه‌ای باهاش ندارن. به مردم بگو کمی بیشتر دقت کنن.

- احمد! احمد! می‌شه بگی به چی دقت کنن؟

قاسم! قاسم! اگه مردم به این کبوترای خوش خط و خال دقت کنن، می فهمن که خود اینا پریدن رو بلد نیستن. یه خورده که بالا می رن، از اون بالا سقوط می کنن و می خورن زمین. گرگسا، حواس مردم رو پرت کردن. مردم خیال می کنن که این کبوترای خوش خط و خال، اهل آسمونن؛ اما اینا مردم رو تا سقف خونه هاشونم نمی تونن بالا ببرن. اصلاً این کبوترا، اعتقادی به آسمون ندارن. آسمون اینا، زمینه. احمد! احمد! دقیقاً همینیه که می گی. بعضی از مردم شهر، این رو فهمیده بودن؛ اما وقتی به بقیه گفتن، خلیا از شون قبول نکردن. قاسم! قاسم! نذارید این وضعیت ادامه پیدا کنه. این، یعنی آسمون داره فراموش می شه. آسمون این کبوترای خوش خط و خال، آسمون ما یه عالمه فرق داره. مواظب باشید! روزی که معنای آسمون، تنگه مردم عوض بشه، کارتون خیلی سخت می شه. احمد! احمد! حرف زدن باهات سیر نمی شم. دلم تنگه برات؛ ولی الان باید برم مردم شهر رو بشمار کنم. احمد! بازم سراغم بیا. قاسم! قاسم! به بچه ها بگو که اینا راه بمیره، شهید از دنیا رفته.

احمد! احمد! دعا کن ما هم آسمونی بشیم!



برده دوم

از مرکز پخش کتاب تماس گرفتند. جوانی اهل انگلیس از شهر لندن،

۱. اصلاً فکر نکنید که قاسم این داستان، شهید حاج قاسم سلیمانی است و احمد هم شهید حاج احمد کاظمی. فقط دلم تنگ شده بود برایشان. برای همین، نامشان را بی بهانه در مقدمه کتاب آوردم. نگارش این کتاب را که شروع کردم، حاج قاسم روی زمین، دلش برای حاج احمد تنگ بود. کتاب که تمام شد، حاج قاسم به آسمان پَر کشیده بود.

تقاضای دیدار حضوری با من را داشت. انگلیس، قم، من؟! چه نسبتی میان من و او بود، نمی دانم. فقط می دانستم که او می خواهد با مؤلف کتاب من دیگرما دیداری داشته باشد. شماره اش را گرفتم و در شبکه های اجتماعی پیدایش کردم. معلوم شد که در چند هفته آینده بناست به ایران بیاید. قرار گذاشتیم و این چند هفته مثل برق و باد گذشت. یک روز پیامی از او دریافت کردم که نشان می داد وارد ایران شده. قرارمان را گذاشتیم: عصر یک روز تابستانی.

راستش دقیقاً نمی دانستم برای چه می خواهد مرا ببیند؟ گاهی انگار دوست دارم خودم را در انتظار بگذارم. برای همین در پیام هایی هم که بیلان را می دیدم، دلیلش را نپرسیدم.

آن روز فرارسید و جوانی که من به او فکر می کردم، زنگ خانه به صدا درآمد. در را باز کردم. جوانی که من به او فکر می کردم، عینکی و سبزه. قیافه اش به اروپایی ها نمی خورد؛ اما لهجه اش فارسی را بلد بود؛ اما دست و پا شکسته.

نشستیم و بعد از سلام و علیک و پذیرایی ابتدایی، صحبتیم را با این سؤال شروع کردم: «چرا اصرار داشتید مرا ببینید؟».

گفت: «من سی و پنج سال دارم و در لندن زندگی می کنم. اصالتاً هندی هستم؛ اما پدر و مادرم به لندن آمدند و من آن جا به دنیا آمدم و بزرگ شدم. شیعه و طراح وب سایت هستم و دو فرزند دارم. در سفرهایی که به ایران داشتم، به اندازه ای که بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم، فارسی را یاد گرفته ام.

در پایان یکی از سفرهایم، وقتی می خواستم به لندن برگردم، با طلبه ای امریکایی آشنا شدم. از او خواستم برای تربیت فرزندانم کتابی را به من معرفی کند. او مجموعه من دیگرما را به من پیشنهاد کرد.

من دیگرمّا را خریدم و به لندن برگشتم. به توصیه آن طلبه آمریکایی، مطالعه کتاب را شروع کردم. هر چه بیشتر پیش می‌رفتم، دو چیز مرا شگفت زده می‌کرد. یکی این که می‌دیدم کتابی بدون استفاده از مباحث روان‌شناسی غربی و صرفاً با اتکا به آیات و احادیث، راه تربیت فرزند را نشان داده است. دیگر آن که می‌دیدم مباحث کتاب، کاملاً کاربردی هستند، به گونه‌ای که در موقعیت‌های مختلف می‌توانم با استفاده از مطالب کتاب، شیوه درست برخورد با فرزندانم را بفهمم.

یک بار که به نماز جمعه شیعیان رفته بودم، دوستم را دیدم که با فرزندش آمده بود. آخر خطبه‌ها و نزدیک نماز بود که فرزند دوستم با سر و پس بهداشتی نیاز پیدا کرد. دوستم او را دعا کرد. من به یاد مطالبی که در من دیگرمّا خوانده بودم. به دوستم گفتم: «تو نباید الآن این طرز خورد کنی. این برخورد، فرزند تو را نسبت به نماز بدبین می‌کند».

به هر حال من دیگرمّا در موقعیت‌های مختلف، راه تربیت فرزندانم را به صورت کاربردی و با زبانی ساده، به من یاد می‌داد. من دوست داشتم شما را ببینم، اول برای این که بابت تألیف این مجموعه تشکر کنم. دوم این که می‌خواستم بگویم من ترجمه را به صورت حرفه‌ای بلد نیستم؛ اما دوست دارم برای نشر این قبیل مطالب در دنیا، هر کاری که از دستم بر می‌آید انجام دهم. خواستم بگویم شیعه‌ای هستم که برای همکاری اعلام آمادگی می‌کنم.

جلسه تمام شد. آن جوان رفت و فکر و خیال مرا نیز با خودش بُرد. چند روز بعد هم از ایران به لندن برگشت.

یکی از شیرین‌ترین جلساتم در سال‌های اخیر، همین جلسه‌ای بود که با آن جوان لندنی داشتم. به نظرم این افراد، حجت‌های خدا بر ما هستند تا قدر معارف ناب قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام) را بدانیم. رسم پرواز را صاحبان آسمان بلدند. مشقی که آنها به انسان‌ها می‌آموزند، چه در ایران، چه در انگلیس و چه در هر جای دیگر، طالبان خودش را دارد. آسمان، آسمان است؛ ایران و انگلیس ندارد. هرگاه این را فراموش کردیم، دزدانی در لباس دوست پیدا شدند و میل آسمان را از ما گرفتند.

کبوتران خوش خط و خالی که این روزها به نام تربیت، اطراف خانه‌های ما می‌چرخند، بدردی دستشان از فنون پرواز تهی است که حتی در لانه خودشان هم نمی‌توانند از فنون حقیقی پرواز فریاد زده می‌شود، از مشتری‌هایشان کم می‌خورند. ای کاش کسانی که سراغ این کبوتران خوش خط و خالی رفته‌اند، برای یک بار هم که شده، نشانی آسمان را از آنها می‌پرسیدند! هنوز باور نکرده‌ایم که این کبوتران با آسمان، غریبه که نه، حتی دشمن‌اند؛ و عجیب این جاست که چگونه آینده خود و فرزندانمان را به دست این کبوتران سپرده‌ایم؟!

مدتی بعد، دوست جدیدم باز هم پیام داد. او به ایران برگشته بود؛ اما این بار نه برای سفری کوتاه. آن جوان برایم نوشته بود که به ایران آمده تا درس‌های طلبگی را بخواند. او رسماً طلبه علوم دینی شده بود. او باز هم تقاضای دیدار داشت و من هم مشتاق دیدنش بودم؛ اما کرونا آمد و مانع دیدارمان شد. کرونا یکه‌تازی می‌کرد و دیدار ما را به تعویق می‌انداخت، تا این که هر طور بود، دیدار محقق شد و باز هم

یکدیگر را دیدیم. از قصدش برای طلبه شدن پرسیدم. یگفت: آمده‌ام درس بخوانم تا معارف قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام) را برای دنیا ترجمه کنم.



پرده سوم

با مجموعه من دیگرمّا و کتاب هشتم آن، در خدمت شما عزیزان هستیم. ممنون از این که باز هم در خانه خودتان پذیرای ما شدید. پیش از آن که در باره کتابی که در دستان شماست حرفی بزنیم، بیاید با هم در هفت کتاب گذشته مجموعه من دیگرمّا پرسه‌ای بزنیم؛ کتاب‌هایی که پیش از این چاپ شده و در کتابخانه شما جا نگرفته‌اند. اما اجازه دهید قبل از این، از طرف هر هفت کتاب من دیگرمّا، خیمه کتاب چهارم آن، یعنی بازی، بازوی تربیت از همه شما تشکر کنم.

ممنون برای همراهی چند ساله شما، ممنون برای پیام‌های پُر از مهر شما و ممنون برای این که با ما و آن جا نشستید و بلند شدید و از من دیگرمّا برای دیگران هم گفتید تا آنها بیشتر به فکر من دیگرشان باشند.

ای داد! باز هم مطلبی به یادم آمد که فکر می‌کردم باید قبل از مرور کتاب‌های قبلی بگویم. می‌خواهم از طرف کتاب هشتم و من دیگرمّا‌هایی که به امید خدا بناست پس از این کتاب به دنیا بیایند، از همه شما عذرخواهی کنم؛ عذرخواهی برای این که میان این کتاب‌ها و کتاب‌های قبلی فاصله‌ای طولانی افتاد.

راستش در این مدت بیکار نبودم. احساس می‌کنم باید در کنار من دیگرمّا و کتاب‌هایی که در حوزه سبک زندگی نوشته‌ام،

کتاب‌های دیگری هم آماده کنم که مسیر زندگی و تربیت را در پیش روی مردم، هموارتر کند. در این مدت تألیف مجموعه‌ای را با نام *طعم شیرین خدا* آغاز کردم که تا الآن که این مقدمه را می‌نویسم، هفت جلد آن منتشر شده است. حتماً برای انگیزه داشتن در فضای تربیت دینی باید نگاهی الهی به زندگی داشت. *طعم شیرین خدا* نگاهی متفاوت به هستی و در رأس آن خدا دارد؛ معتقدم همه والدین باید در کنار من *دیگرما*، این مجموعه را هم مطالعه کنند.

یک کار وقت‌گیر ولی مهم، ترجمه قرآن به زبان کودکان بود که تقریباً ترجمه سه جزء آن تمام شده و ترجمه سوره حمد و بقره مراحل انتشار خود را پشت سر می‌گذارد. شکی نیست که برای تربیت دینی فرزندانمان باید با مفاهیم متعالی قرآن آشنا کنیم؛ ولی تا امروز ترجمه کاملی از قرآن به زبان کودکان منتشر نشده است.

هم‌زمان با ترجمه قرآن، در پیام‌رسان‌های اجتماعی پیام‌های قرآنی برای بچه‌ها به نام «لالایی خدا» داشتم که هم اکنون هم ادامه دارد. در برنامه «لالایی خدا» ترجمه قرآن به زبان کودکان را به همراه قصه‌ها و نمایشنامه‌های متنوع ارائه می‌کنم.

تا مطلب دیگری به یادم نیامده، زودتر به سراغ مرور کتاب‌های قبلی این مجموعه برویم:

گفتیم تربیت در دنیای امروز مشکلات خاص خودش را دارد که با آگاهی، حوصله و وقت کافی می‌شود در مقابلشان ایستاد و پیروز شد. کمی هم از مبانی تربیت گفتیم و بعد هم به صورت جدی از گزاره‌های تصویری و نقش آن در تربیت حرف زدیم. همه اینها را در

یک کتاب جمع و جور و به قول امروزی‌ها «کوچولو» آوردم و اسمش را هم گذاشتم: **جوجه‌های رنگی و بچه‌های فرنگی**.

از گزاره‌های تصویری که گذشتیم، به گزاره‌های رفتاری رسیدیم که می‌خواست به ما بگوید با فرزندانمان چگونه برخورد کنیم؟ از همان ابتدا گفتیم که رفتارهای ما با فرزندانمان باید حاوی دو پیام باشد: محبت و احترام.

حتماً شما هم قبول دارید که «محبت»، همیشه ناز دارد و حسابی دلبری می‌کند. برای همین هم خودش را پیش انداخت که زودتر از هر چیزی درباره‌ی او حرف بزنم. من هم کتاب دوم را در اختیار محبت گذاشتم و کلی درباره‌ی آن حرف زدم. یاد شعر معروفی افتادم که همه‌ی بچه‌ها «محبت» را می‌خوانند: «محبت، خاراها گل می‌شود». به عکس این شعر هم فکر کردم؛ چون وقت فرصت‌ها درست استفاده نشود، بعید نیست گل‌ها هم به خار تبدیل شوند. محبت و عکس آن شعر، اسم کتاب دوم را الهام کرد: **خارهای گل شده و گل‌های خار شده**.

محبت می‌گفت: «از این که من چه قدر در تربیت فرزندان، فایده دارم و تربیت را آسان می‌کنم، برای والدین بگو». من هم از آثار محبت گفتم؛ ولی انگار محبت، غمگین شد. او نمی‌دانست چرا برخی از پدر و مادرها، با این همه آثار مفیدی که دارد، باز هم اهل محبت‌ورزی نیستند؟ من هم پاسخ این سؤالش را دادم. به او گفتم که پدر و مادرها هم یک سؤال دارند: «چرا محبت می‌کنیم و اثر نمی‌کند؟». محبت هم شروع کرد به حرف زدن و در بخشی جداگانه به این سؤال، پاسخ داد.

برای این که از محبت دل جویی کرده باشم، در یک بخش

جدید در باره راه‌های ابراز محبت، حسابی حرف زدم. در این بخش بود که فهمیدیم با زبان و رفتار و قلم چه راحت می‌شود درخت محبت را کاشت و از میوه‌های شیرینش خورد و لذت بُرد.

در بحث محبت‌های رفتاری که بودیم، حرف از آزادی و بازی شد و من هم چند خطی در باره این دو نوشتم. آزادی با اخم‌های درهم پیش آمد و گفت: «یعنی با همین توضیح کوتاه می‌خواهی از من عبور کنی؟ واقعاً من به اندازه همین چند خطی که نوشتی، اهمیت دارم؟!». طرز برخوردش را به دل نگرفتم. آزادی است دیگر، چه کار می‌شود کرد؟! دستی به سرش کشیدم و گفتم: «یعنی می‌خواهی چه قدر دیگر در باره تو بنویسم؟ ده صفحه دیگر بنویسم، خوب است؟». دیدم اخم‌هایش بیشتر شد و گفت: «کتاب من را راضی نمی‌کند». نمی‌شد با آزادی در افتاد. برای همین هم گفتم: «باشد، یک کتاب؛ اما اگر کتاب جمع و جوری شد، نکند اعتراض کنی». لبخند معناداری زد و گفت: «تو یک کتاب بنویس، اگر توانستی، جمع و جورش را بنویس!».

از اول تا آخر گفتگوی من و آزادی، بازی داشت بازی‌گوشی می‌کرد؛ ولی گاهی بر می‌گشت و به من و آزادی نگاه می‌کرد. نگاه بازی هم معنادار بود؛ اما اهمیتی به او ندادم.

معنای لبخند آزادی را وقتی فهمیدم که نوشتن کتاب سوم را شروع کردم. اولش از جایگاه آزادی در تربیت و خط قرمزهای آزادی کودکان در زیر هفت سال گفتم. آزادی گفت: «همان طور که از آثار محبت برای پدر و مادرها گفتم، از آثار من هم حرف بزن». دستورش را اطاعت کردم. بعد از آن گفت: «بنویس که اگر والدین مرا زندانی

کنند، چه اتفاق‌هایی ممکن است برای فرزندان‌شان بیفتد». من هم گفتم «چشم» و دستورش را اجرا کردم.

آزادی، همین‌طور ایستاده بود و نوشتنم را تماشا می‌کرد که تبعات محدود کردن بچه‌ها تمام شد. آن‌گاه با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «از این پدر و مادرها بپرس با این همه فایده‌ای که من دارم و ضرری که بی‌توجهی به من دارد، من چه هیزم تری به آنها فروخته‌ام که با بی‌اعتنایی از کنارم رد می‌شوند؟». من هم از آن هیزم‌های تر گفتم و آزادی به یک یک آنها جواب داد. بعد هم حسابی کمکم کرد تا در باره راه‌کارهای حضور خودش در خانه مطلب بنویسم.

با این‌جا که رسیدم، دور کمر کتاب را اندازه گرفتم. هنوز مطلب باقی بود. من سه سوم از کتاب اول و دوم فربه‌تر شده بود. آزادی نگاهم کرد و لبخند محال‌اش را تکرار کرد.

از آزادی پرسیدم: «تو که دیکتاتور نیستی و نمی‌خواهی هر جا که بچه‌ها هستند، حتماً حضور داشته باشی؟». گفت: «معلوم است که دیکتاتور نیستم». گفتم: «پس خودت لطف کن و بگو وقتی بچه‌ها حتی در کارهای زشت و خطرناک می‌خواهند آزاد باشند، پدر و مادرها چه گلی به سرشان بزنند؟».

آزادی لب و لوجه‌اش را در هم کشید و گفت: «این که کاری ندارد. هر چه می‌گویم، بنویس». من هم نوشتم: در آخر هم دو سؤال از آزادی پرسیدم. یکی این که «پدر و مادرها برای بچه‌هایی که آزاد نبوده‌اند و حالا بزرگ شده‌اند، چه چاره کنند؟» و دوم این که «جناب آزادی! تو تا کی می‌خواهی در متن تربیت بچه‌ها حضور داشته باشی؟ لطفاً محدوده سنی خودت را معلوم کن». آزادی هم

جواب داد و نفس راحتی کشید و رفت.

همین طور که آزادی داشت می‌رفت، نام کتاب سوم را بر زبان آوردم: *پرنده‌های در قفس و کودکی‌های نازس*. آزادی تا شنید، برگشت و لبخندی زد. معلوم بود که از اسمش خوشش آمده است.

آزادی که رفت، می‌خواست من نفس راحتی بکشم که یک دفعه سرو کله بازی پیدا شد. مثل آزادی اخم‌هایش درهم نبود و بر عکس لبخندی روی لب داشت. شیطنت خاصی در لبخندش پیدا بود. چند لحظه در چشمانم زل زد. منتظر ماندم تا چیزی بگوید. انتظارم طولی نکشید که او گفت: «می‌خواهی با من چه کار کنی؟». گفتم: «ممنون که در کتاب دهم با من همراهی کردی و چند خطی حضور پیدا کردی».

بازی اخم‌هایش در هم رفت و عصبانی شد. گفتم: «چرا عصبانی شدی؟». گفت: «من از آزادی چه کم دارم که یک کتاب با من متعلق به او باشد و بحث از من در چند خط تمام شود؟». گفتم: «باشد. چند صفحه‌ای بیشتر از تو می‌گویم».

دیدم عصبانی‌تر شد و گفت: «اگر برای من هم کتابی مستقل نویسی، من می‌دانم و تو!». اصلاً نمی‌شد با او در افتاد. آخر، بازی در تربیت خیلی کارآمد است و اگر قهر کند، اتفاق‌های بدی می‌افتد. این بود که به او هم گفتم: «چشم! یک کتاب هم برای تو می‌نویسم؛ اما اگر کتاب جمع و جوری بود و به اندازه آزادی نشد، نکند اعتراض کنی!».

تا این را شنید، دستش را روی دلش گذاشت و با صدای بلند قه‌قه‌قه خندید. خنده‌اش که تمام شد، گفت: «تو یک کتاب مستقل بنویس،

اگر توانستی جمع و جورش را بنویسی، من اعتراضی نمی‌کنیم». شروع کردم به نوشتن. بازی یک جا بند نمی‌شد. چند لحظه‌ای می‌رفت سراغ بازی گوشی‌هایش و چند لحظه‌ای هم می‌آمد بالای سرم تا ببیند چه می‌نویسم.

از اهمیت بازی چند صفحه‌ای نوشتم. بازی بالای سرم آمد و گفت: «من هم مثل آزادی و محبت، باید بدانم چرا پدر و مادرها به من آن گونه که باید، اهمیت نمی‌دهند؟». سؤالش به حق بود و من هم نه جواب به او دادم. از جواب‌ها ناراحت شد و لبخند شیطنت‌آمیزش روی لبش خشکید. کمی دلداری‌اش دادم و گفتم: این کتاب‌هایش پدر و مادرها می‌روند و به امید خدا رفتارشان را اصلاح می‌کند.

با همان ناراحتی به من گفت: «چیزی که بیشتر ناراحت می‌کند، این است که پدر و مادرها به من عالمه سر من مت می‌گذارند». پرسیدم: «چرا مت؟». گفت: «چیزهایی که فقط اسمشان بازی است، به خانه می‌آورند و تا اعتراض می‌کنم که چرا با بچه‌هایتان بازی نمی‌کنید، همان بازی‌نماها را نشان می‌دهند و چوب متش را بر سرم می‌کوبند». گفتم: «این قدر ناراحت نباش. دلم می‌گیرد! تو را با همان شیطنت‌های دوست دارم. اصلاً بخش مستقّلی در باره ویژگی‌های بازی درست و حسابی می‌نویسم. خوب است؟».

اخمش کمی باز شد و من هم شروع کردم به نوشتن بخشی که وعده‌اش را داده بودم. به خودم که آمدم، دیدم چهارده فصل شده است. این بخش چهارده فصلی را که نشان بازی دادم، خیلی خوش حال شد.

بازی اسم کتاب را که شنید، همچنان ایستاده به چشمانم زل زده بود. گفتم: «یعنی واضی نشدی؟». گفت: «تو خودت راضی شدی؟». گفتم: «به نظرم کتاب بدی نشد». گفت: «یعنی تو از بازی حرف زدی؛ ولی از اصلی ترین بازی دلی که جای مرا حساسی تنگ کرده اند، حرف نمی زنی؟». گفتم: «باید منظور تو تلویزیون و بازی های رایانه ای است؟». گفت: «دقیقاً منظورم همین است». گفتم: «در باره آنها که در لابه لای صفحات کتاب حرف هایی زده ام». سرش را پایین انداخت و رفت. گفتم: «کجا؟». ایستاد و گفت: «واقعاً که! یعنی همین چند خط بس است؟». گفتم: «باشد، بیشتر می نویسم. اصلاً قبل از این که تو بخواهی چانه بزنی، یک کتاب مستقل در باره این دو می نویسم». باز هم با صدای بلند خندید، مثل همان دفعه اول.

نشستم پای کتاب پنجم. بازی خوش حال شد. کمی که نوشتم، دست کشیدم و کتاب پنجم را کنار گذاشتم. بازی وقتی این را فهمید، لبخندش خشکید و باز هم شروع کرد به اعتراض کردن. گفتم: «صبر کن، می‌خواهم کاری کنم که غافلگیر شوی.

می‌دانم که خیلی خوش حال می‌شوی، به من اعتماد کن.»
 بازی قبول کرد و بنا شد تا کارم تمام نشده به سراغم نیاید. خودم
 را قرنطینه کردم تا زودتر کار را تمام کنم. کار که تمام شد، بازی را
 صدا زدم. گفتم چشم‌هایش را ببندد. بازی هم چشم‌هایش را بست.
 کتابی را در برابر چشمان بسته‌اش گرفتم و خواستم که آن را باز کند.
 چشم‌هایش را باز کرد. کتاب را که دید، از خوش حالی غش کرد و افتاد
 روی زمین. آبی روی سرو صورتش پاشیدم تا به هوش آمد. خیلی
 خوش حال بود؛ بیشتر از آن که فکرش را می‌کردم. اسم کتاب این بود:
 بازی، بازوی تربیت. روی جلدش نوشته بودم: ضمیمه کتاب چهارم من
 دیگر با یکصد و چهل بازی از دوران نوزادی تا نوجوانی.

بازی که به خودش آمد، گفت: «خدا خیرت بدهد! چه کار
 خوبی! خیلی از پدر و مادرها نمی‌دانند بازی خوب کدام است؟ با
 این کتاب چه قدر کارشان آسان می‌شود!».

برگشتم به کتاب پنجم. باید در یاد بازی‌های
 رایانه‌ای می‌نوشتم. تا این جا کمی از رمز و راز آن قهقهه‌های
 معنادار بازی برایم معلوم شده بود؛ ولی هر چه در کتاب پنجم پیش
 می‌رفتم، بیشتر معنای خنده‌های بلند بازی را می‌فهمیدم.

«ما تلویزیون نگاه می‌کنیم». این جمله، خیلی عادی و واضح
 به نظر می‌رسد؛ اما این قدرها هم نمی‌شود راحت از کنارش عبور
 کرد. برای بررسی اثر تلویزیون در تربیت، دست در دست بازی پیش
 «نگاه» رفتیم. نگاه، موجود بدقیلی است؛ اما با ناز و غمزه‌ای که
 بازی برایش کرد، پذیرفت که با ما همراه شود تا بخش اول کتاب را
 با بررسی اثر نگاه در تربیت شروع کنیم.

این بخش را بر دو فصل تقسیم کردم و در یک فصل از ارتباط نگاه با افکار و تمایلات انسان حرف زدم و در فصل دوم هم به نگاه گفتم صادقانه بگوید که دنبال چیست؟ او گفت: «دوست دارم مدیریت وجود انسان را در دست بگیرم». به او گفتم: «اگر کسی مدیریت وجودش را به دست تو بسپارد، چه بلایی بر سرش می‌آوری؟!». بی آن که پنهان کاری کند، صاف و پوست کنده از بلاهایی گفت که بر سر اسیران خویش می‌آورد.

بعد از این باید سراغ تلویزیون می‌رفتم. من بنا داشتم تلویزیون را محاکمه کنم. از بازی و نگاه خواستم تا مرا همراهی کنند. بازی خیلی زود قبول کرد و دل خوشی از تلویزیون نداشت؛ اما نگاه راضی نمی‌شد؛ چون در ابتدا من تمام حسابی مخاطبان را نسبت به او بدبین کرده بودم. به هر زوری که بود بازی او را راضی کرد تا در این محاکمه با ما همراه باشد.

جلسه دادگاه شروع شد. تلویزیون با جذابیت‌ها داد و هوارهایش می‌خواست جلسه محاکمه را مختل کند؛ اما به لطف خدا نتوانست به هدفش برسد. از ضررهای جسمی تلویزیون که گفتم، بازی برای مظلومیت بچه‌ها اشک می‌ریخت. اشک بازی مرا آتش زد. تا آن روز گریه کردنش را این گونه ندیده بودم.

وقتی به ضررهای تربیتی تلویزیون رسیدم، اشک نگاه هم درآمد. خودش هم نمی‌دانست با تلویزیون چه بلایی بر سر بچه‌ها آورده است. وقتی از جنایت‌های تلویزیون علیه بچه‌های دو ساله و کوچک‌تر گفتم، جلسه محاکمه، مجلس روضه‌ای شد برای خودش. بازی و نگاه هر دو مدعی شده بودند. برای همین هم در جلسه

محاکمه ساکت نماندند و از تلویزیون می پرسیدند: چگونه توانسته در قبله خانه ها جا بگیرد؟

تلویزیون کماکان متکبرانۀ ایستاده بود و باداد و هوار می خواست مسیر محاکمه را منحرف کند. بازی با صدای بلند بر سرش فریادی کشید و او را مجبور کرد حرف بزند. حرف های تلویزیون در پاسخ به این سؤال، شد یک بخش از کتاب.

حالا دیگر پدر و مادرها یکی یکی به جلسه محاکمه آمده بودند و دادگاه حسابی شلوغ شده بود. سؤال اصلی پدر و مادرها این بود: «باید چه کار کنیم که به حاکمیت تلویزیون در خانه هایمان پایان بدهیم؟».

این سؤال که پرسیده شد، تلویزیون چند برابر گذشته داد و هوار راه انداخته انداخت و نداشت از تخت سلطنت خود پایین کشیده شود. حکمرانی زیر پای او مزه کرده بود. بخش دیگری را هم به این سؤال اختصاص دادم و جلسه محاکمه را تمام کردم. بازی و نگاه، «آزادی» را هم صدا زدند و سه نفری تلویزیون را در بند کشیدند و از دادگاه بیرون بردند. حکم دادگاه این چنین شد: «تلویزیون باید زیر دست خانواده باشد، نه حاکم بر آن».

نگاهی به کتاب پنجم انداختم. از همه کتاب های قبلی قطورتر شده بود؛ ولی من هنوز از بازی های رایانه ای نگفته بودم. دوباره صدای قهقهه بازی در گوشم پیچید و راز خنده بلندش بیشتر آشکار شد.

تصمیم گرفتم کتاب پنجم را به محاکمه تلویزیون اختصاص بدهم و برای بازی های رایانه ای کتاب مستقل بنویسم. اسم کتاب

پنجم شد: قابِ سراب‌نشان و بیداریِ خواب‌نشان.

بازی که رفته بود تلویزیون را زندانی کند، وقتی برگشت و اسم کتاب را دید، خوش حال شد. وقتی هم که فهمید تصمیم گرفته‌ام برای بازی‌های رایانه‌ای کتاب مستقلاً بنویسم، گفت: «پس بشمار! تا این جا شد سه کتاب».

اسم بازی‌های رایانه‌ای که می‌آمد، بازی شدیداً عصبانی می‌شد؛ عصبانی‌تر از وقتی که اسم تلویزیون را می‌شنید. می‌گفت: «بازی‌های رایانه‌ای خیلی نامردند. از وقتی که آمده‌اند، حسابی پا روی من گذاشته‌اند تا در خانواده‌ها کسی مرا نبیند». سپس به من گفت: «کاری کن که پدر و مادرها مثل طور که تلویزیون را در بند کردند، به حکومت بازی‌های رایانه‌ای حمله کنند». به او گفتم: «من اگر در باره تلویزیون گفتم: "باشد، ولی حاکم باشد!" در باره بازی‌های رایانه‌ای، حکم را از همین حالا اعلام می‌کنم: "نباشد!"».

محبت، آزادی، بازی و نگاه را به دنبال «تفکر» فرستادم تا پنج نفری بروند و بازی رایانه‌ای را بگیرند و به دادگاه بیاورند. چرا تفکر؟ کمی صبر کنید، معلوم می‌شود که چرا او هم از شاکیان بازی رایانه‌ای است.

دادگاه تلویزیون، پدر و مادرها را حساس کرده بود. برای همین از همان اول در دادگاه بازی‌های رایانه‌ای حضور یافتند.

ابتدا کمی در باره تاریخچه نفوذ بازی‌های رایانه‌ای به خانه‌ها حرف زدم و پس از آن اثراتی که بازی‌های رایانه‌ای در سبک زندگی فرزندانمان داشته‌اند.

در همان ابتدا به همه عرض کردم که سرباز اصلی بازی رایانه‌ای قوه‌ای به نام «خیال» است. این قوه اگر چه در مسیر تربیت، خوب

و لازم است؛ اما اگر فرمانده وجود انسان شود، خانه تربیت را ویران می‌کند. خیال برای فرماندهی ساخته نشده است. او تا وقتی سرباز تفکر است، خوب است؛ اما همین که فرمانده می‌شود، همه چیز را به هم می‌ریزد.

در چند قسمت، ویرانی‌هایی که با فرماندهی خیال و کنار رفتن تفکر در مسیر تربیت به وجود می‌آید، بررسی شد. حالا فهمیدید چرا تفکر هم از بازی‌های رایانه‌ای شاکی است؟

دادگاه پُر شده بود از هیاهوی پدران و مادرانی که تا به حال خوش بینانه به بازی رایانه‌ای اعتماد کرده بودند.

بعد از این که درباره فرماندهی خیال حرف زدیم، به سراغ اتفاقی رفتیم که بازی‌های رایانه‌ای موجود در بازار تولید می‌کنند. اول از بازی رایانه‌ای خواستم اعتراف کند که چه بلایی بر سر نوع نگاه و فکر فرزندانمان آورده است. لب که به اعتراف گشود، بازی می‌خواست همان جا خفه‌اش کند.

از بازی خواستم نظم دادگاه را رعایت کند. بازی رایانه‌ای در اعتراف‌هایش گفت که به نوع نگاه بچه‌ها به خدا، دین، معاد و شخصیت‌های مقدّسی مثل اهل بیت (علیهم‌السلام) به هیچ وجه رحم نکرده و حتّی فرشتگان را هم استثنا نکرده است. او می‌گفت دوست دارد بچه‌ها، شیطان را دوست داشته باشند و حتّی او را بپرستند.

محبت گوشه‌ای از دادگاه نشسته بود و به اعترافات بازی رایانه‌ای گوش می‌داد و آرام اشک می‌ریخت. بازی دندان‌هایش را محکم به هم می‌فشرد. آزادی ریسمانی را آماده کرده بود که بعد از دادگاه، بازی رایانه‌ای را با آن ببندد و برای اجرای حکم ببرد. نگاه هم نگاه می‌کرد.

او خودش را شریک جرم می‌دانست. تفکر نیز دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و عمیق و دقیق به اعترافات گوش می‌کرد.

از بازی رایانه‌ای خواستم در بارهٔ بلایی که بر سر روابط فرزندانمان آورده، بگوید. انگار که دوست داشت دل همه را آتش بزند، بی‌پرده، شروع کرد به حرف زدن و گفت: «از روابط فرزندان با خودشان شروع می‌کنم. من جسم، روح و اعصاب بچه‌ها را به هم ریختم. بعد هم به سراغ روابط اجتماعی‌شان رفتم. رابطه‌های خوب را به هم زدم و رابطه‌های بد را تقویت کردم. حتی به رابطهٔ فرزندان با طبیعت هم رحم نکردم. از همه مهم‌تر، رابطهٔ بچه‌ها با خدا را هم خراب کردم. رابطهٔ آنها با شیطان هم که باید خوب می‌شد، همه تلاشم را کردم که این خدمت را در حق خدا انجام دهم».

مدیریت دادگاه بازی رایانه‌ای خیلی سخت‌تر از مدیریت دادگاه تلویزیون بود. پرده‌های فاجعه یکی یکی کنار می‌رفت و همه عصبانی‌تر می‌شدند.

از بازی رایانه‌ای خواستم بگوید چه طور شد که با این وسعت و شدت مهمان خانه‌های ما شد؟ او هم این معما را برایمان حل کرد. در پایان دادگاه برای پدر و مادرها از شیوهٔ حذف بازی‌های رایانه‌ای گفتم. حکمی را هم که قبل از این گفتم، خواندم و دادگاه تمام شد. حکم این بود: «بازی رایانه‌ای باید از خانه‌ها اخراج شود». همهٔ این حرف‌ها و اعترافات نوشته شد. کتاب ششم من دیگر ما باید با همین حرف‌ها متولد می‌شد. نگاه کردم، دیدم عجب کتاب درشت هیكلی شده! مجبور شدم آن را به دو کتاب تقسیم کنم. وقتی این کار را کردم، بازی در برابر من سبز شد و با همان لبخند شیطن‌آمیزش

گفت: «چند کتاب شد؟». گفتم: «دوتا». گفت: «نه بمنظورم این است که در باره بازی چند کتاب نوشتی؟». گفتم: «چهار به علاوه یک کتاب!».

خنده شیطننت آمیزی کرد و گفت: «شکر خدا که توانستی یک کتاب جمع و جور در باره من بنویسی!». منتظر نشست که اسم کتاب ششم و هفتم را هم انتخاب کنم. نام کتاب ششم را گذاشتم: بازی روی ابر خیال و کودکی های روبه زوال و نام کتاب هفتم هم شد: ارتش رایانه ای و نوازش تازیانه ای. از اسم کتاب ها خوشش آمد، تشکر کرد و رفت سراغ بازی گوشی هایش.

اما گذاری کتاب ها که تمام شد، محبت پیشم آمد و حسابی تشکر کرد. پیشم آمد کسی را دیدم که باوقار و متین به سمت من می آید. نزدیک که شد، دیدم کرامت است. وقتی به من رسید، سلام کرد و جوابش را دادم. گفت: «ببخشید من می شود ببرسم که نوبت من کی می رسد؟». از ادب و متانتش کیف می بردم. گفتم: «سعی می کنم هر چه زودتر به سراغ تو هم بیایم؛ اما کارهای بسیاری دارم. اگر می شود، اجازه بده به برخی از آنها برسم، بعد به سراغ تو بیایم».

سرش را پایین انداخت و قبول کرد. خدا حافظی کرد و رفت. سخت مشغول کارهای دیگر شدم و هر چه می خواستم کتاب هشتم را شروع کنم، نمی شد که نمی شد. چند وقت یک بار هم کرامت با همان متانت مثال زدنی اش پیشم می آمد و خودی نشان می داد؛ سراغ کارها را از من می گرفت و می رفت.

گذشت و گذشت تا این که سرانجام در برابر متانت و وقار کرامت نتوانستم دوام بیاورم. یک بار که پیشم آمد، به او قول دادم که به

همین زودی‌ها به سراغش می‌روم. تا این که به یاری خدا زمان موعود فرا رسید و کار کتاب کرامت را آغاز کردم.



پرده آخر

کرامت رفیق دیرین محبت است. وقتی از اکرام فرزند حرف می‌زنیم، مقصودمان احترام گذاشتن‌های متعارف و معمولی نیست. تربیت کریمانه پایه تربیت است.

تربیت کریمانه موضوعی نیست که بتوان ابعاد مختلف آن را در یک کتاب کوچک آورده و بی‌نهایت اگر بخواهیم علاوه بر بالا بردن سطح معرفت، انگیزه عمل را تولید و کارها را نیز ارائه کنیم.

ما تربیت کریمانه را به دو بخش کلی تقسیم کرده‌ایم. ابتدا باید از آثار تربیت کریمانه سخن بگوییم. وقتی به این آثار آشنا شدیم، معلوم می‌شود که چه قدر از آرزوهای تربیتی ما به راحتی مسیر تربیت کریمانه محقق می‌شود. بخش دوم نیز به روش‌های تربیت کریمانه می‌پردازد.

کتاب هشتم از مجموعه من دیگر ما که در دستان شماست، برخی از مهم‌ترین آثار تربیت کریمانه را برشمرده و درباره آنها از نگاه دینی صحبت کرده است.

این کتاب در دو بخش به رشته تألیف در آمده است که عبارت‌اند از:

بخش یکم: «بی‌کرامت، تربیت، بازندگی است» و بخش دوم: «با کرامت، تربیت، بازندگی است».

در بخش یکم از این کتاب، به معنای کرامت و جایگاه آن در تربیت پرداخته‌ایم و بخش دوم را در پنج فصل به آثار کرامت اختصاص داده‌ایم. پنج فصل این بخش به ترتیب نقش کرامت را در تقوا و پرهیز از گناه، شیوه برخورد با دیگران، روحیه خدمت‌گزاری، تعالی درونی و مواجهه با سختی‌ها و نعمت‌ها بررسی می‌کنند.

در کتاب‌های بعدی باید به روش‌های تربیت کریمانه بپردازیم؛ اما بحث از روش‌های تربیت کریمانه در یک کتاب نمی‌گنجد. به همین دلیل اگر خدا بخواهد، تا چند کتاب آینده در خدمت روش‌ها هستیم. از شما درخواست می‌کنم برای رسیدن به روش‌های تربیت کریمانه صبر و حوصله به خرج بدهید. باید ابتدا با آثار تربیت کریمانه به خوبی آشنا شویم تا انگیزه لازم و کافی برای اجرای روش‌های تربیت کریمانه را پیدا کنیم.

امیدوارم این کتاب بتواند به شما در رسیدن به روش‌های تربیت دینی را به روی شما بگشاید. باز هم از این که من را همراهی می‌کنید، از شما ممنون و سپاس‌گزارم.

شماره سامانه پیامکی ما (۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰) را به خاطر داشته باشید و ما را از پیشنهادها، انتقادات و تجربیات خود، مطلع سازید.

قم، شهر بانوی کرامت

بهار ۱۳۹۹

محسن عباسی ولدی